

مقدمه‌ای بر توصیف فرهنگ

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم، الحمد لله رب العالمین. باری الخلاق اجمعین وصلی الله علی سید الانبیاء والمرسلین ابی القاسم محمد وعلی آله الطیبین الطاهرین المعصومین.

بنابه گفته بعضی از اهل تتبع و تحقیق در باب تعریف فرهنگ، در حدود ۱۶۱ تعریف جمع آوری شده است. این تعدد و تنوع تعریفات درباره یک مفهوم، خود، دلالت بر عظمت آن مفهوم می‌کند. و حقیقت هم همین طور است. از همین جا معلوم می‌شود که یا افراد و مصادیق فرهنگ بسیار زیاد است، یا ابعاد و موضع گیرهای متفکرانی که از آن ابعاد به تعریف فرهنگ پرداخته‌اند، زیاد است. البته تعدد مصادیق از دیدگاه علمی آنقدر مهم نیست که تعدد ابعاد خود فرهنگ.

شاید آن مقدار که فرهنگ در توجیه چشاندن طعم حیات انسانها مؤثر است، علم محض یا فلسفه محض مؤثر نباشد. فرهنگ، در حیات انسانها فوق العاده مؤثر است. چون ما دائماً با این مفهوم، در کلمات مختلف سروکار داریم، مانند فرهنگ و فرهنگی، فرهنگ اقوام و ملل، فرهنگ گذشتگان، فرهنگ متأخران، لذا از اهمیت آن کاسته می‌شود. خلاصه، این مفهوم دائماً مطرح است و خیلی جدی هم مطرح است. ما فعلاً تعریف هویت فرهنگ را به جهت داشتن ابعاد بسیار متنوع کنار می‌گذاریم و فعلاً یک مفهوم مستقلی برای این کلمه، به عنوان تعریف در نظر نمی‌گیریم. شاید هم اگر بخواهیم با عینک علمی محض حرکت کنیم، نتوانیم از عهده تعریف ماهیت فرهنگ برآئیم. این یک قاعده کلی است: هر چه که عظمت یک مفهوم بالا تر است، دریافت تعریف متعین و مشخص برای آن مفهوم، دشوارتر است.

دشواری تعریف فرهنگ را می‌توان مستند به پیوستگی آن به آرمانها و روحیات یک جامعه دانست و بدیهی است که آرمانها و روحیات، تجلیاتی از سطوح مختلف روانی و ابعاد روحی انسانها است. البته خوشا به حال بعضی‌ها که زود می‌توانند در تعریف‌ها، دستشان را به جایی بند کنند و به گمان اینکه آن حقیقت را شناخته‌اند، مسائل فراوانی را روی آن بنا نهند!! البته اینکه اینان بعدها دچار چه تناقض‌ها خواهند گشت، یا از دایره آن تعریف خارج خواهند شد، کاری با آن ندارند و یا به آینده حواله خواهند کرد. این یک نکته فوق العاده حساس است. شاید هم عظمت مبحث ما در همین جاست که اکنون می‌خواهم بگویم. خدا نکند اشخاصی که حقیقت یا حقایق را برای شناخت و معرفت انتخاب

می‌کنند، عاشق شوند. اگر عاشق شوند، با هر موضوعی که در قلمرو آن حقایق رویاروی می‌شوند، می‌خواهند با همان معشوق خود آنرا تعریف کنند!! هر چه به آنان بگوئید که ذهنتان را تجرید کنید، کمی اشراف پیدا کنید، حقیقت را مورد شناخت قرار بدهید، نخواهند پذیرفت. فرض بفرمائید که اگر فردی شعرگراست، اگر عاشق شعر شود، دلش می‌خواهد فرهنگ را با خود شعر مستقیماً تعریف کند، یا شعر را محور اساسی یک جامعه بداند. در صورتی که شعر، یکی از مصادیق فرهنگ است. ممکن است برای گروهی، نقاشی محور اصلی باشد. اگر تصویر نقاشی، معشوق هنرمند شود، دیگر محال است که سایر ابعاد و عناصر و مصادیق فرهنگ مورد توجه او قرار بگیرد. مسلم است که ما نمی‌خواهیم با این بیان، ارزش این موضوعها را پائین بیاوریم، زیرا می‌دانیم شعر چه خدمت بزرگی برای بشر انجام داده است و نقاشی هلی ماهرانه و خلاقانه، چه خدماتی در سازندگی انسانها انجام داده‌اند. بحث بر سر آنها نیست. بحث بر سر این است که این آقای پیکاسو دلش می‌خواهد بگوید فرهنگ یعنی همین نقاشی کوبیسم که من نقاشی می‌کنم!! حالا بیائید و بگوئید آقا! این کار شما یک رشته از فرهنگ است و نه همه آن. نه! به این فرمایش، یا خواهش و التماس شما گوش نخواهد داد، زیرا عاشق شده و با عاشق هم نمی‌شود کاری کرد. مخصوصاً در مغرب‌زمین، عده‌ای زودتر از ما شرقی‌ها عاشق می‌شوند! به عنوان مثال بگویم — شاید هم گفته باشم — یک فردی درباره‌ی اراده، خوب، کار کرده است. ببینید! بحث بر سر این نیست که کار او ارزش دارد یا نه. کار او خیلی ارزش دارد. اما این شخص مقداری زیاد کار کرده، از اراده خوشش آمده و تدریجاً عاشق اراده شده است و می‌گوید اراده یعنی جوهر هستی، اراده یعنی حقیقت، اراده یعنی علت و معلول، اراده یعنی زمان، اراده یعنی فضا، اراده یعنی تاریخ بشری، اراده یعنی زمین و آسمان!! او یک فلسفه را روی اراده قرار می‌دهد. چرا؟ بدان جهت که عاشق اراده شده است. حالا باز خوب است که برخی از اینان یک موضوع معینی را عاشق می‌شوند. پاره‌ای هستند که حتی موضوع عشق و عاشقی شان هم معین نیست و تنها عاشق‌اند و بس. نمی‌دانم شما شنیده‌اید یا نه؟ یک وقتی، پسری خیلی گریه می‌کرد. مادرش گفت که چرا گریه می‌کنی؟ گفت من عاشق شده‌ام. مادرش گفت اینکه گریه ندارد. عاشق که شده‌ای؟ خدا قانون دارد، ما می‌فرستیم خواستگاری. و از پسر پرسید حالا او کیست؟ گفت هر که را شما بخواهید و برای من بگیرید، من به او عاشقم!! مادر گفت خوب، بگوزن می‌خواهم! بلی، گاهی هم افراد انسانی عاشق کلی (قابل تطبیق بر افراد زیاد) می‌شوند!!! گاهی هم موضوع اصلاً مشخص نیست. دقت کنید! بعضی از تفسیرکنندگان فلسفی تاریخ می‌گویند یک عامل مجهول است که فلسفه تاریخ را می‌گرداند. بفرمائید، این هم عاشق عامل مجهول شده است. آخر، عامل مجهول هم عشق دارد؟ آری، متأسفانه عشق و جذبه‌ها در تعریفات، مخصوصاً در علوم انسانی و فلسفه‌ها بسیار مؤثر بوده‌اند. وقتی که می‌گوئید اصیل‌ترین گزینه در انسان چیست؟ می‌گوید اصیل‌ترین گزینه، قدرت طلبی است. این گوینده هم ضعف عجیبی از خود بروز داده، عاشق قدرت شده است!! آنگاه همین قدرت را آورده و زیربنای تمام مسائل فرهنگی و علوم انسانی قرار داده است. وقتی که از او می‌پرسید انسانی که از مهار کردن قدرت به سود انسانها ناتوان باشد، باز می‌توان گفت این شخص قدرتمند است؟! می‌گوید تو بهتر می‌فهمی یا داروین با نظریه انتخاب طبیعی که بیان نموده است؟! برو درس بخوان و سواد یاد بگیر! اگر

چنین شخصی (عاشق قدرت) مثلاً از نژاد عرب باشد یا در فرهنگ عربی کار کند، وقتی که چهار حرف ق، د، ر و ت را می بیند، عقلش می پرد. اگر در مغرب زمین است، از کلمه *power* مست می شود. چون عاشق است. آن وقت می آید و مدار همه واقعیات را قدرت قرار می دهد!! حالا اگر می توانی بگو قوی تر از این قدرت که توبه آن دل باخته و عاشقش شده ای، آن است که با داشتن قدرت طبیعی محض، قدرت مالکیت بر خود داشته باشم و آن قدرت را در راه تقویت حیات معقول انسانها به کار ببرم. تو خیال می کنی قدرت یعنی این لیوان آب را زدن و شکاندن؟ ای انسان ناتوان، واقعاً باید به تو ترحم کرد که برده ناتوان آن عامل ناآگاه تخریب شده ای که با کمال پرووئی نامش را قدرت گذاشته ای! تو در قرون گذشته وعده کرده بودی که در آینده (قرن ۱۹ و ۲۰)، مثلاً تکامل بشری در فرهنگ، به اوج اعتلای خود خواهد رسید! چه شد آن وعده ات؟! آیا فرهنگ یعنی قدرت و اسلحه نابودکننده؟! چه شده است که در مراکز دانشگاهی صحبت از این نمی شود که بالاترین قدرت آن است که من خود مالک بشوم؟ یعنی با داشتن قدرت طبیعی محض، من این لیوان را نشکنم و به وسیله قدرت والای انسانی آن را از آب پر کنم و تشنگان بشری را سیراب نمایم. ما در تعریفات، به این ابتلائات مبتلاییم.

منتها بعضی از متفکران در غرب، کمی حواس شان جمع تر شده و گفته اند ما دیگر دنبال تعریف حقیقت اشیاء نمی رویم، از خواص و مختصات اشیاء بحث می کنیم. تا آنجا که به دستمان رسیده، همان را بحث می کنیم. اینها محتاط تر و خردمندتر بوده اند. می گفت از من توقع نداشته باش که بیایم و انسان را تعریف کنم. این احتیاط بجاست. از دیدگاه علمی، این کار واقعاً بخردانه است. درباره فرهنگ هم این مسئله مطرح است. در تعریف فرهنگ، عاشقانی راه افتاده اند و هرکسی با آن مفهومی از فرهنگ که برایش خوشایند بوده، فرهنگ را تعریف کرده است و در نتیجه، می توان گفت سده راه کاروانیان دانش شده است که اجازه نداده جوینده و خواهنده فکر کند. مخصوصاً اگر شخصیت معرف هم چشمگیر و بالا بوده باشد؛ چرا که تعریفش تکیه گاه قرار می گیرد و دیگران می گویند ایشان فرهنگ را اینگونه تعریف کرده اند. ما برای ورود به توصیف درباره فرهنگ - نه تعریف آن - مطالبی را بیان می کنیم. نه اینکه جنسی و فصلی دقیق بیاوریم و در فصلی، کنار هم قرار دهیم و بگوئیم الان ما از تعریف فرهنگ فارغ شده ایم. نه! این کار را نمی کنیم و نمی توانیم بکنیم. ما حق داریم بگوئیم که یک سری حقایقی را در پیرامون فرهنگ می فهمیم، که حیات انسان را با آرمانهایی که دارد، آبیاری می کند. البته فراموش نمی کنیم که روابط جبری، فرهنگ نیست. مثلاً اگر الان من تشنه باشم، باید آب بخورم. من و هر تشنه ای باید آب بخوریم. قضیه فرهنگی نیست، قضیه طبیعی محض است. حیوانات هم این را دارند. حیوانات هم اگر تشنه باشند، کنار جوی می روند. یک «باید»ی در تشکیلات موجودیت خود دارند که آن حیوانات را می کشد و می برد. $(2 \times 2 = 4)$ را فرهنگ نمی گویند. اما ممکن است طرز پیماده کردن $(2 \times 2 = 4)$ در اهداف انسانی یک جامعه فرهنگ بوده باشد؛ یعنی چون در آن اهداف، حقایقی به عنوان شایستگیها مطرح است، لذا فرمول مزبور برای استنتاج فرهنگی در آن جامعه است. والا $(2 \times 2 = 4)$ را در همه قاره های روی زمین گفته اند و می گویند و خواهند گفت. این را دیگر فرهنگ نمی گویند؛ چرا که علمی محض و خالص است و یک حالت جبری دارد. «باید»های قراردادی هم که منجر به مبادی جبری

باشد، مانند پیمانهای اجتماعی، حقیقتی فرهنگی نیست. نمی‌خواهم بحثهای قراردادی بکنم، چون از مفهوم فرهنگ دور می‌شویم؛ حتی در اینکه اینجا، قرارداد چه نقشی را بازی کرده تا دواضربدر دو چهار شده، الآن بحث نمی‌کنم. یا اینکه تجرید مغز، اینجا چه نقشی را ایفا کرده، یعنی قدرت تجرید مغز چه بوده است، بماند. در این باره یک سخنرانی برای آقایان ریاضیدانان کرده‌ام که قدرت تجرید مغز چه می‌کند و چکاره هست. این را الآن بحث نمی‌کنم. اما همین قدر می‌خواهم بگویم که در هندسه مسطح اقلیدسی، کوتاهترین خط بین دو نقطه، خط مستقیم است. چون علمی محض است، لذا فرهنگی نیست. ولی هنگامیکه کاربردش در آرمانهای انسانی باشد، ممکن است رنگ فرهنگی به خود بگیرد. با نظریه مجموع عناصر و مصادیق و ابعاد فرهنگی می‌توان گفت فرهنگ، برای یک جامعه، مایه حیات ایده‌آلی است که برای خود برگزیده است. این مایه حیات ایده‌آل، دارای وجود مستقل فیزیکی نیست، بلکه مانند آب که در همه اجزاء درخت (ریشه، ساقه، تنه، شاخه و شکوفه و برگ و غنچه و گل و میوه) نفوذ می‌کند، در شئون و اصول زندگی مردم یک جامعه نفوذ دارد. لذا وقتی که می‌گوییم «فرهنگ یک جامعه»، باید آنرا مشخص کنیم؛ یعنی بگوییم فرهنگ حقوقی یک جامعه؛ یعنی اینکه قوانین و آن «باید»ها، روی چه مبانی فرهنگی بنا شده‌اند. مثلاً در آن، حقوق، مذهب، اخلاق، وراثتهای تاریخی، محیط طبیعی، چه مقدار دخالت داشته است. وقتی که در آن حقوق دقت کنیم، خواهیم دید در آن حقوق و در آن «باید»ها، فرهنگ به‌طور ناملموس و شفاف دخالت دارد. اینجا یک مطلب مهمی را از بعضی فیلسوفان حقوق بگویم و بگذرم، چون این تعبیر بسیار مهم است. مضمون سخن او چنین است: «وقتی می‌اندیشم بعضی از حقوقدانان می‌خواهند فلسفه حقوق را دقیقاً بفهمند، نگران می‌شوم. زیرا مبانی اصلی حقوق جوامع، به یک عده ایده‌های مبهم و کلی استوار است». که ببینید! تعبیر ایده است؛ یعنی مبانی حقوق، بر یک عده ایده‌ها و آرمانهای کلی ای‌وابسته است که مبهم و غیرقابل مقایسه‌های علمی محض‌اند. برخی انسانهایی که وقتی در تکالیفی مذهبی به آنها می‌گوئی بگو الله اکبر، بعدش هم چون نماز ظهر است، ۴ رکعت نماز بخوان، می‌گوید آقا! من با تعبد کار ندارم!! بزرگترین حقوقدانان جوامع بشری می‌گویند اصل مبادی حقوق مبهم است و قابل استدلال نیست. زیرا ریشه‌های فرهنگی از روزگاران کهن در آن مبادی رسوخ کرده است، که اگر تحلیل و ریشه‌گیری کنید، خواهید دید قابل استدلال علمی نمی‌باشد و به عبارت دیگر، خواهید دید که چنین است، زیرا چنین بوده است. اما فقط در مذهب فیلسوف می‌شود! وقتی به او می‌گویی روزه بگیر و در حال روزه از این امور اجتناب کن، می‌گوید من در این مطلب که تومی‌گوئی، دلیل منطقی نمی‌بینم. بسیار خوب. بفرمائید یک جامعه ۱۰۰ میلیونی را در نظر بگیرید و به مردم آن جامعه بگوئید قوانین شما این است. ما دلمان می‌خواهد برای اینکه شما خیلی منطقی و عقل‌گرایانه [راسیونالیستی] راه بروید، به این قوانین که مورد قبول شما است، استدلال کنید، البته با منطق. و لطفاً اثبات کنید که این است و جز این نیست!! آقایان یقین بدانید اگر ۱۰۰ نفر در صد میلیون پیدا بشود که بتواند تمام چون و چراهای شما را درباره آن قوانین پاسخ بدهد، آن جامعه خیلی مترقی است. و می‌توان گفت چنین جامعه‌ای، در امتداد تاریخ، تا کنون بوجود نیامده است. البته اگر منطق «بزرگ نمیر بهار میاد، کمیزه با خیار میاد» را بپذیریم، انشاءالله در آینده خیلی نزدیک، مثلاً سه چهار قرن بعد، بوجود خواهد

آمد. آری، ایده‌ها در سرزمین‌های میانی حقوقی مبهم است. تا به آنجا می‌رسی که وقتی می‌گویی ۷ دفعه باید طواف کرد، می‌گویی چرا ۸ دفعه یا ۶ دفعه نباشد؟ فخر رازی حرف زیبایی دارد، می‌گوید اشخاصی که در ترجیح بلا مرجح، گاهی خودشان را معطل می‌کنند و می‌گویند چرا شعرای یمانی این طرف واقع شده و عیوق آن طرف؟ پاسخش این است که بگویی اگر دو ستاره برعکس قرار می‌گرفتند، باز این سؤال پیش می‌آمد. اینها مربوط به علل و مبادی بسیار فوق و بالائی است که بالضروره، آن وضع را ایجاب کرده است.

اکنون برگردیم به مطلب خودمان... فرهنگ حقوق، فرهنگ ادب، فرهنگ هنر، فرهنگ اجتماعی، فرهنگ علمی، تقسیم‌بندی‌هایی در فرهنگ است که در جوامع مشاهده می‌شود، که کیفیتهای ارتباط انسان را با حقایق و واقعیات — چه در قلمرو آنچنانکه هست و چه در قلمرو آنچه‌آنکه باید باشد — نشان می‌دهد. در این هنگام این سؤال پیش می‌آید که جامعش چیست؟ یعنی جامع فرهنگهای مزبور چیست؟ در اوایل بحث گفتیم ما برای ماهیت فرهنگ یک تعریف منطقی نمی‌توانیم مطرح کنیم، ولی سایه و شبی از آن را می‌توانیم احساس کنیم و آنچه از مجموع منابع فرهنگی — به طور عموم — و منابع اسلامی — به طور خصوص — برای توصیف مفهوم جامع فرهنگ می‌توان در نظر گرفت، همان است که پاسخ به جامع کل سئوالات زیر باشد:

* فرهنگ حقوقی شما چیست؟ فرهنگ قضائی شما چیست؟ فرهنگ هنری شما چیست؟ در هنر، فرهنگ تئاتری شما چیست؟ تجسیمات را چگونه انجام می‌دهید؟ آیا فرهنگ شما اقتضاء می‌کند که یک انسان در تئاتر بیاید و سگ بشود؟ اجازه می‌دهد یا نه؟ یا یک زن بیاید و صد درصد مرد باشد؟ اجازه می‌دهد؟ یا مرد بیاید زن شود؟ تجسیم کنید زن را. چون در تئاتر موضوع تجسیم بسیار مهم است. دو موضوع در روانشناسی در اوج مسائل است. یکی از آن دو همین است که در تئاتر می‌بینید. مثلاً فرض کنید بازیگری، در فیلم بینوایان، نقش ژان والژان را بازی می‌کند. این ژان والژان برای تماشاگر مثلاً همان اکبر آقا است که با او دعوا هم دارد. ولی وقتی قرار گرفتن او را در رابطه با کشیش می‌بیند، گریه‌اش می‌گیرد. الآن ژان والژان است و تجسیم کرده و واقعاً هم مسجّم کرده است. این، در سایر حیوانات نیست. در عالم فیزیک نداریم. دوم تجرید است. در عالم حیوانات و در عرصه جهان طبیعت تجرید نداریم. ما در جهان فیزیکی عدد دو نداریم. دو تا لیوان داریم، دو تا کهکشان داریم، دو تا الکترون و دو تا انسان و دو تا اسب داریم. دو، دوی تجرید ذهنی است. تجسیم هم به همین گونه است. معدوم را موجود فرض می‌کند. چیزی را ضد خود گرفته و گریه می‌کند و واقعاً ترتیب اثر می‌دهد. بعضی‌ها می‌گویند تلقین است. ولی چنین نیست، زیرا ریشه‌اش از تلقین بالاتر است. به عقیده من، این کمی مافوق تلقین است. امیرکبیر را می‌بیند و از شهامت و مردانگی امیرکبیر احساس عظمت می‌کند و مغز و مدیریت و شهامت میرزا تقی خان امیرکبیر — رحمة الله علیه — را می‌ستاید. در صورتی که بازیگر این نقش، همان بقال سر کوچک‌شان هست که کمی هم پولش را خورده و دعوا هم دارند! اما فعلاً در تئاتر، امیرکبیر است که همه به احترام او برمی‌خیزند، و او هم برمی‌خیزد.

فرهنگ تئاتری ما چیست؟ اینجا ما باید از آن مفهوم شبی کلی — نه حقیقی — استفاده کنیم.

خوب، این شیخ چیست؟ این شیخ چیست که ما می‌توانیم در انواع مسائل مهمی که در زندگی داریم، آنرا ببینیم؟ به نظر می‌رسد که برای درک آن مفهوم کلی، به سراغ فهم این آیه شریفه برویم که می‌فرماید: «عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا». مطابق این آیه شریفه، هر انسانی بذر معرفت همه واقعیتهای را در درون خود داراست. وقتی آن همه واقعیتهای را با آرمانهای اعلاهی حیات معقول در زندگی پیدا کند، می‌توان گفت چنین انسانی به فرهنگ پویا و هدفدار رسیده است. البته چنانکه گفتیم این فرهنگ، یک حقیقت یا یک جریان مستقل و جدا از شئون انسانی نیست، بلکه همه شئون انسانی می‌تواند با فرهنگ پویا و هدفدار آبیاری شود. و آن همه واقعیتهای که در درون آدمی است و آن واقعیتهای را به حال آرمانی، نه «اوتوپیا»ئی درمی‌آورد. این فرهنگ، بالاترین فرهنگها است؛ آرمان اعلاء. از آن جمله، فرهنگ قضایی عالی در اسلام، عبارت از این است که انسان، منش قضائیش را داشته باشد، ولی بداند که انسان است، و ضمناً منش قضائی را هم به او سپرده‌اند. این بسیار حساس است. مدیریت انسانها را به کسی داده‌اند، یعنی چه؟ او بداند این مدیریت که بدو داده شده است، باید با بقای انسانیت او توأمان باشد و نه محبوس در صندوق مدیریت. تخصص در مدیریت به جای خود، و صددرصد هم موردنیاز است، ولی مدیریت، بدون یک فرهنگ اصیل، اجزاء یک مجموعه از انسانها را مهره‌های ماشینی ناآگاه تلقی می‌کند و خود نیز، برده بی‌اختیار قوانین خشک و ماشینی که برای وی دیکته شده است، می‌باشد.

احساس و اسناد انجام تکلیف به قطب‌نمای وجدان، در کشتی وجود، در منطقه‌ای از اقیانوس هستی، توصیفی است از قطب ذاتی فرهنگ که انسان را به مقام والای فرزاندگی می‌رساند. اجازه بدهید در اینجا مثالی برای شما بزنم: اگر ما فرهنگ را با همان قضایا و نمودهای جالب، تعریف و توصیف کنیم که هر قوم و ملتی برای خود دارد، نظر این است که ما اخلاق را فقط با خوش‌برخوردی توصیف کنیم؛ اگرچه درون آنکه می‌خندد، پر از مارهای دوسر و افعی‌ها و عقربها و رطیل‌ها بوده باشد؛ یعنی مفاهیم و اراده‌های خطرناک در درون همین آقای زیبای خندان که انسان اخلاقی نامیده شده است، نهفته‌اند. اکنون برگردیم به معنای فرهنگ تزییق شده در رگهای شئون انسانی: یک سرباز فرهنگی می‌داند یعنی چه؟ یعنی اینکه دقیقاً سرباز باشد. و احساس تکلیف و انجام آن از دیدگاه آن سرباز، مستند به آن وجدان برین باشد که انسان بدون آن، اگر حیوانی خطرناک نباشد، حداقل حیوانی بی‌هویت انسانی است. آن قاضی که در عین دقت کاری در مواد و بازرسی مسائل و تطبیقات کاملاً دقیق، دست به فعالیت قضائی می‌زند و در این فعالیت فقط و فقط به دریافت واقعیت برای حکم واقعی به انگیزگی وجدان برین تکیه می‌کند و از لطائف عواطف وجدانی هم استفاده می‌کند، یک قاضی فرهنگی است. او، در عین حال، متحمل زحمت می‌شود و متهم را از دیدگاه روانشناسی هم زیر نظر قرار می‌دهد، که موقعی که مثلاً قسم می‌خورد، حالش چگونه می‌شود؟ در صورتیکه تکلیف رسمی آن قاضی، این دقت کاریها و این فعالیت‌های عاطفی انسانی نبوده است. ولی چون انسان با فرهنگ (فرزانه) است، فعالیت‌های مزبور را ضروری می‌داند. این قاضی با فرهنگ (فرزانه)، ناچیزترین احتمالات را تعقیب می‌کند؛ مثلاً با خود می‌گوید احتمال دارد که در اینجا قسمش از دل برآمده باشد، و پیش خود بگوید در قضاوت شتابزدگی نکنم، شاید اینجا من یک روشنائی پیدا کنم و این متهم را تبرئه کنم، زیرا احساس

می‌کنم که واقعیت را می‌گوید. این را ما به عنوان شیخ اساسی فرهنگ در مسائل مطرح می‌نمائیم. شما ملاحظه فرموده‌اید که ما چه قلم‌های زیبایی داشته‌ایم. بعضی‌ها از نظر هنر قلمی، در حد اعلاء بودند. و آدم آرزو می‌کرد ای کاش بتواند یک سطر به زیبایی نوشته آنها بنویسد. ولی چون فرهنگ فرزاندگی اسلامی نداشتند، بیچاره و اسیر قلمشان بودند. معلوم بود که دارند با قلم بازی می‌کنند، تا دیگران را بازی بدهند و مغزهای مردم را ویران نمایند خود قرار بدهند! آری، این اشخاص نبوغ هنری دارند و هنرمندند. و قلمشان هم خیلی جذاب و بدیع است. ولی این احساس را ندارند که وقتی مطالب مخرب را با این زیبایی می‌نویسند، در حقیقت مواد سوزنده و گدازنده را به مزارع حیات جوانان می‌فرستند و حیات آنان را مانند یک کوه آتشفشان ذوب می‌کنند. از اینگونه قلمها زیاد داشته‌ایم. در شعر هم برای اینکه مخاطب را به خودش متوجه کند، می‌گوید:

شاعری طبع روان می‌خواهد نه معانی نه بیان می‌خواهد

آیا می‌توان گفت شاعری که چنین اعتقادی دارد، از فرهنگ پویا و هدفدار (فرهنگ فرزاندگان) برخوردار است؟! کسی که با چنین عقیده‌ای اثر هنری خود را بوجود می‌آورد، آیا نیتی غیر از این دارد که بگوید به من نگاه کنید که دارم چقدر سلیس و مثل آب روان شعر می‌گویم! آقا جان! مطلب بگو، شعر حرفه‌ای ترا که فقط ترا معرفی کند، نمی‌خواهیم. ما با فرهنگ شاعری تو کار داریم و نیازمند چنان شعر و شاعری می‌باشیم. ما از آن فرهنگ والایت استفاده خواهیم کرد. این شعر را ببینید که از نظامی است:

گرداند کس که چون جهان کرد بسی شک بتواند آن چنان کرد

مضمون را ملاحظه کنید. و در عین حال، ببینید که قالب شعری آن، به زیبایی شعر حافظ نمی‌رسد که می‌گوید:

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند عشق است و دوا اول بر نقد جان توان زد

این شعر بسیار زیباست و دارای محتوای بسیار با اهمیت هم می‌باشد. ولی محتوای شعر نظامی، با اینکه قالب و سبک شعریش زیبا و هیجان‌انگیز نیست، اما چون بازگوکننده حکمت والایتی است، فوق‌العاده مهم است. و معنای آن، همان قانون تلازم شناخت با ایجاد است که گفته می‌شود: «العلم بالشیئی علی ما هو علیه یساق ایجاده»، (علم به یک چیزی آنچنانکه هست، مساوی با ایجاد آن است). محتوای این شعر، برای شما کلید معرفت عالی است. و این همان اصل است که بعدها یکی از متفکرین مغرب‌زمین گفت شما ماده و حرکت را به دست من بدهید، من دنیا را برایتان می‌سازم. این در شعر فارسی خودمان، از یک مغز فرهنگی/اسلامی نشأت می‌گیرد:

ای محرم عالم تحیر عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای سرمه کش بلند بینان در باز کن درون نشینان

ای عقل مرا کفایت از تو جستن زمن و هدایت از تو

با این فرهنگ، وقتی که وارد عرصات ادب بشود، معلوم است که خود را توی صندوق زیبای شعر محبوس نخواهد کرد. و برمی‌گردد و به جای اینکه به پرسش بگوید که: «بین من در هنر شعر و شاعری به چه مقامی رسیده‌ام، پس تو هم شعر بگو و شاعر باش و مانند من باش که اقوام و ملل دنیا مرا بر صدر نشانده‌اند و قدر و منزلت عظمی داده‌اند»، می‌گوید گرد شاعری نگردد! چون ما می‌دانیم که چند نفر در زمان زندگی شان به اوج شهرت رسیده‌اند، و یکی از آنان نظامی گنجوی است و (همچنین سعدی و جلال‌الدین مولوی)، با این حال، نظامی به فرزندش توصیه می‌کند که پیرامون شعر مگرد. در صورتیکه علی‌القاعده می‌بایست به پرسش بگوید بیا شاعری را به توارث بدهم! یعنی بکوش تا یک شاعر زبردست شوی. ولی چنین نمی‌گوید، بلکه می‌گوید: «پسرم دور شعر نگردد». معلوم می‌شود که نظامی فرهنگ والای ادب را داشته است که خود را به منش شاعری نیاخته است. والا می‌گفت مگر در دنیا غیر از شعر، چیز دیگر هم هست؟

نظامی در آن شعر معروفش به فرزند خود می‌گوید:

در شعر مپیچ و در فن او چون اکذب او ست احسن او

پسرم! برو به کار دیگر برس.

مولوی با کمال صراحت می‌گوید:

حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی ز بهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا
بگیر و یاره کن این شعر را چو شعر کهن که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا
یا:

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من

خوب، معلوم است که شاعر، با فرهنگ اعلای اسلامی شاعری می‌کند: که من انسانم و شاعر، انسانم و مدیر، انسانم و الآن استاد دانشگاه، انسانم و طلبه و روحانی. الحمدلله، ادبیات ما قهرمانهایی دارد. بر شماست که بیائید در این مسئله کار و پژوهش کنید، خواهید دید منش شاعری آن بزرگان، انسانیت را در زندان زیباییهای بی‌اساس محبوس نساخته است. این می‌شود فرهنگ ما؛ چرا که انسان، وقتی یک بیت از حافظ می‌خواند، واقعاً احساس عظمت می‌کند و اصلاً طعم حیات را می‌چشد. مانند:

ای صبا امشب مدد فرما که سحرگه شکفتنم هوس است

واقعاً، حافظ در بیت فوق، با استناد به فرهنگ درونی پویا و همدار خود بیان می‌کند؛ یعنی ای نفحات رحمانی، در این شب تاریک عمر به من کمک کنید. ای نفحات رحمانی، و ای دمه‌های الهی که از سینه برمی‌آئید، بیائید به من کمک کنید. بامداد این شب تاریک که ابدیت است، من امید

شکفتن داریم. این فرهنگ است و نه شعر حرفه‌ای، بلکه شعری است مستند به یک فرهنگ بسیار بالا که هم پویا است و هم هدفدار است. در مقابل فرهنگ‌های رسوبی روزگاران، که زیبایی و عظمت خود را فقط از استناد به گذشتگان و قومیت و ملیت می‌گیرد. در صورتی که اسلام، وقتی یک فرهنگ رسوبی را که ضد منطق و واقعیت می‌بیند، می‌گوید آن فرهنگ را طرد کنید. وقتی که می‌گویند پدران ما این فرهنگ را داشتند و برای ما یادگار گذاشتند، خدا می‌فرماید: «أُولَئِكَ أَبَاهُمْ لَا يَعْقِلُونَ شَيْئاً وَلَا يَهْتَدُونَ» [البقره، آیه ۱۷۰] (آیا اگر چه پدران آنان چیزی را تعقل نمی‌کردند و هدایت نمی‌شدند). مولوی در توبیخ تکیه بر گذشته و تاریخ، داستان لطیفی دارد: می‌گویند یک شتر و یک گوسفند و یک گاو با هم راه افتادند. یک بسته علف پیدا کردند. آن بسته علف فقط برای یکی از آن سه حیوان کافی بود. گفتند: حالا چه کنیم و این علف را چه کسی بخورد؟ خود جناب گوسفند یک پیشنهادی کرد و گفت: بیائیم بنشینیم تاریخ خودمان را بگوئیم. هرکس تاریخش قدیمی‌تر، او به خوردن این علف شایسته‌تر. گفتند: خوب، خود شما که پیشنهاد کرده‌اید، بفرمائید که تاریختان چیست؟ گفت: این انسانها در گذشته یک پیغمبر عظیم‌الشأنی داشتند بنام ابراهیم علیه السلام، که خداوند در یک رؤیای صادق به او دستور داد که فرزندش را قربانی کند. وقتی که آن پیامبر عظیم‌الشأن دستور الهی را به فرزندش فرمود، آن فرزند عرض کرد: «یا ایت افعل ما تؤمرتَ جِدْنِي، انشاء الله من الصابرين» (ای پدر انجام بده آنچه را که به تو دستور داده شده است، انشاء الله مرا از بردباران خواهی یافت). آن موقع که پدر و پسر از امتحان برآمدند و پدر خواست اقدام به ذبح فرزند کند، من نوه‌ای در بهشت داشتم. او را فرستادند و ابراهیم علیه السلام به جای فرزندش ذبح کرد. این تاریخ من بود. بنابراین، تاریخ گوسفند به زمان حضرت ابراهیم خلیل الله رسید. به گاو گفتند: شما چه می‌گوئید؟ گفت: اینکه این انسانها پدری داشتند بنام آدم (ع). وقتی که در بهشت شخم می‌زد، من و برادرم را به کار شخم می‌گرفت و خیش را به گردن ما می‌نهاد. شتر بیچاره هم داشت تماشا می‌کرد. دید چیزی به عنوان تاریخ ندارد. خدایا چه کند؟ گفت: پس بنابر فرمایشات شما، شتر تاریخ ندارد؟! سرش را با آن گردن درازش پائین آورد، رو کرد به گوسفند و گاو و علف را به هوا برد و گفت تاریخ از آن شما، قدرت از آن من! هرکس قدرت دارد، بیاید جلو. آقای گوسفند که تا زمان حضرت ابراهیم خلیل (ع) رفت و گاو هم که تا زمان آدم (ع) رفت، بنابراین، من شتر هم گرسنه بمانم؟! بعد گوسفند و گاو گفتند: ما تصدیق کردیم تاریخ شما (که قدرت فعلی زادر دست دارید) از همه بالا تر است! فرهنگهای رسوبی، اگر هدفدار نباشند و آن حالت پویندگی را از دست بدهند، تنها برای به هم زدن یکنواختی زندگی خوب اند. مثلاً اینکه بلند شوید و شب چهارشنبه سوری از روی آتش بپزید، این برهم زدن یکنواختی زندگی عیبی ندارد. چون یکنواختی زندگی ملالت بار است. اما با چه؟ آیا با چیزی که حیات را تصعید نکاملی ببخشد، یا از سه چهار هفته پیش از چهارشنبه سوری، انتظار بکشد که یک نمود فرهنگی دارد می‌آید و آن هم این است که می‌خواهیم از روی آتش بپزیم، تا بخت مان باز بشود!! فرهنگهای رسوبی را به اصطلاح غربیها «اخلاق تابو» می‌گویند. «اخلاق تابو» یعنی یک عده حرکات و رفتارهایی که به هیچ منطقی عقلانی مربوط نیست. مثالش را هم خودشان می‌زنند. فرض کنید در بعضی از اقوام و ملل رایج هست که وقتی رئیس قبیله نشسته است، از آن ظرفی که او غذا می‌خورد، دیگران نباید

بخورند. چون اگر از آن ظرف بخورند، سیل می آید و آنها را می برد. حال آنکه یک زمان، در موقع غذا خوردن رئیس قبیله و کسی که در ظرف او غذا خورده است، این اتفاق افتاده است. بدین ترتیب، همزمانی در فرهنگ رسوبی برگشته و علت و معلول شده است؛ یعنی این دو حادثه همزمان را بشر با بازیگری ذهنی و شطرنج بازی و مهره بازیهای مغزی، علت و معلول تلقی کرده و گفته شما از کاسه غذای من نخورید! این گونه قضایا در اصطلاح شرقی، خرافات و در اصطلاح غربی، اخلاق تابو نامیده می شود. وقتی که انسان، نوگرایی و پویائی مغزهای بزرگ اسلامی، مانند مولوی ها و صدر المتألهین هارامی بینید که:

هر نفس نومی شود دنیا و ما بی خبر از نوشدن اندر بقا
 عمر هم چون جوی نونومی رسد مستمری می نماید در جسد

در شگفتی فرو می رود که واقعاً مکتب چقدر باید ضد برگشت به قهقرا باشد و دستور به پویائی مغز بدهد که متفکرانش اینگونه عاشق و شیفته نوگرایی باشند. هیچکس مُنکر حکمت فرهنگ نیست. بدیهی است که فرهنگ حتماً باید وجود داشته باشد؛ منتها فرهنگ پویا، هدفدار و بدون تقلید به اخلاق های بی دلیل و بی اساس. مثلاً حضرت علی علیه السلام در آن خطبه «قاصعه»، کلام عجیبی دارد. آنرا دو سه بار مطالعه کنید. در این خطبه، جملاتی هست. می گوید شما از گذشتگان برای خود فرهنگی ساخته اید و به آن تعصب می ورزید! تعصب به موضوع بیدلیل چرا؟! حال که می خواهید تعصب بورزید، بیائید من موضوعش را به شما بگویم: «فلیکن تعصبکم بمکارم الاخلاق». آری، تعصب بورزید، ولی به مکارم اخلاق. انسان باشید. تعصب بورزید به بزرگداشت عظمتها، تعصب بورزید در ترسیدن از قطره خونی که بناحق ریخته شود، تعصب بورزید به حمایت از همسایه، تعصب بورزید به گرمتهای انسانی. من الآن در اعلامیه جهانی حقوق بشر و انگیزه های ظهور آن نمی خواهم بحث کنم. بعضی از مواد این اعلامیه خوب است؛ چرا که دارای ایده های انسانی است. ولی دقت کنیم، بینیم ماده اول چیست؟ این ماده می گوید: «تمام افراد بشر، آزاد به دنیا می آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند و همه دارای عقل و وجدانند و باید با یکدیگر با روح برادری رفتار نمایند». سایر مواد و می توان گفت همه مواد سی گانه، برای حفظ کرامت هویت انسانی وضع شده است. حال باید پرسید من که مقید به مراعات کرامت انسانی نیستم، چطور می گوئید با آن آقا که به کرامت انسانی مقید است، یکی هستیم؟ این تناقض دارد. شما می گوئید ای اقوام و ملل! بیائید حقوق بشر بنویسیم. بسیار عالی، خیلی خوب و انشاء الله اگر نیت اخلاص است، خدا اجرتان هم بدهد. شما می گوئید از کرامت انسانی و حیثیت و شرف ذاتی انسان می خواهید دفاع کنید. بسیار عالی. اما اشکال از ماده اول است؛ چرا که از دیدگاه این ماده، همه یکسانند! آیا ابن ملجم و حضرت علی (ع) یکسانند؟ گاندی و قاتلش یکسانند؟ سقراط و قضات «آریوباق» آتن که حکم به اعدامش دادند، مساویند؟ این چه فرهنگی است؟ این کدام فرهنگ انسانی است که بیاید بگوید علی بن ابیطالب با ابن ملجم یکسان است؟ «ابیکتت»، فیلسوف و حکیم در جامعه رُم با نرون یکسان است؟! این را تصحیح کنید و بنشینید و بیاندیشید! آیا جوهر قلمتان تمام می شد اگر زیرش می نوشتید: «الآ به فضیلت و تقوی»؟ چنانکه خدای انسانها می فرماید: «ان اکرمکم عندالله

اتفاقم» (با کرامت‌ترین شما در نزد خدا، باتقواترین شما است). آری می‌نوشتید به‌طور طبیعی همه برادرند و مساوی، ولی کرامت و عظمت، به انسانیت انسانها است. آیا آن کس که از همه بگذاند زندگی و حتی از خود زندگی در راه بزرگداشت کرامت انسانی گذشته است، با آن آقای اپیکوری که می‌گوید هر چه هست لذت و زندگی، و هدفی جز چشیدن لذت ندارد، که مقصود لذت طبیعی است، یکی است؟ شما با همین ماده، کرامت بشر را از دست او می‌گیرید. این از هول حلیم به دیگ افتادن است. من الآن اعلامیه حقوق بشر را ارزیابی نمی‌کنم و صحبت من تنها در مقدمه است که گفته‌اند این حقوق را برای کرامت و حیثیت انسانی می‌نویسیم. بسیار عالی. ولی وقتی کسی که کرامت انسانی را حفظ نمی‌کند، چطور برای او می‌خواهید کرامت قائل بشوید؟ شما هریک از نرونهاي روزگار گذشته و حال و آینده را که می‌گوید کاش همه بشر یک گردن داشتند تا من با یک ضربه شمشیر آن را از تن جدا می‌کردم و وقتم را زیاد نمی‌گرفت (این سخن را به نرون نسبت داده‌اند)، چطور با آن شخصی مقایسه و یکی تلقی می‌کنید که می‌گوید: «أقنع من نفسی ان یقال لی امیر المؤمنین ولا اشارکهم فی مکاره الدهر.....» (آیا درباره خویشان، به همین قناعت بورزم که به من بگویند «زمامدار مؤمنین»، ولی در ناملائمات روزگار با آنان شریک نباشم؟) این انسان را با آن انسان چطور برابر و برادر و مساوی می‌انگارید؟ آری، برادر به دنیا می‌آیند - حق است - ولی آیا برادر و برابر هم می‌مانند؟ در یک روایت، امیرالمؤمنین علیه السلام می‌فرماید که حضرت آدم، بنده و کنیز نژائیده است. همه انسان آفریده شده‌اند، منتها جریانات روزگار باعث شده که بعضی‌ها بر بعض دیگر مدیریت پیدا کنند. البته بعدها کلمه عبد آمده و منابع اسلامی هم مجبور شده این کلمه را به کار ببرند، ولی بعداً دین اسلام، ریشه‌اش را سوزانده و از بین برده است. حضرت آدم هیچ کس را برده نژائیده است: «لم یلد آدم عبداً ولا امة». روایتش هم معتبر است. ولی اگر کسی خود را برده دیگران کرد، یا برده شهوات و مقام و ثروت نمود (که در نتیجه، کرامت و شرف ذاتی انسان را مختل کرد)، آیا چنین انسانی می‌تواند از کرامت و شرف ذاتی برخوردار باشد؟

خوب، بحث را در اینجا به پایان برسانیم. عرض من این است که درباره مفاهیم فرهنگی کوشش‌هایی بشود که وقتی می‌گوئیم این فرد فرهنگی، بدانیم مقصود چیست. و یا این شخص از فرهنگ اسلامی برخوردار است، یعنی فرزانه است. البته من فعلاً در نظر ندارم که بگویم قوم و خویشی این دو کلمه (فرهنگ و فرزانه) چیست. ولی مسلم است که وقتی می‌گوئیم این انسان فرزانه است، یعنی در زندگی این انسان، خرد و وجدانش کارساز است، نه اینکه او اسیر منش‌ها و امتیازاتی باشد که روزگاران در اختیار او می‌گذارد. و واقعاً هم این کلمه در زبان فارسی، از آن کلمات بسیار زیباست، مثل خرد. «فرزانه»، کلمه بسیار زیبا و پرمعنایی است. چون در «فرزانه»، رادمردی، آزادی و آزادگی، حتی آن جنبه‌های والای انسانی مانند معرفت، گذشت از شئون حیوانی و مستند کننده انجام تکلیف و احساس آن به احساس برین نهفته است. بنابراین، یک انسان فرهنگ یافته، یعنی یک انسان فرزانه؛ و یک جامعه دارای فرهنگ، یعنی یک جامعه فرزانه.

البته همانطور که ملاحظه فرمودید، در این سخنرانی، مطالبی مطرح شد که برای توصیف و تفسیر و درنهایت، برای تعریف فرهنگ، جنبه مقدماتی دارد. والسلام علیکم.